



مقدمه

روشنفکران متعهد مسلمان باید هنر حرف زدن با شش مخاطب را تمرین کنند؛ روشنفکران جهان، برادران مسلمان، توده شهری، زنان، روستائیان و بچه‌ها؛ و این یک "تمرین"، به عنوان برقرار کردن ارتباط ذهنی و انتقال این ایمان، برای بچه‌ها، و به عنوان دعوتی در آغاز کردن این راه، برای بزرگ‌ها، همفکرهای دست به قلم.

در این تمرین، من - ناشی ترین نویسنده و ناتوان ترین قلم در این راه - دشوارترین اندیشه را انتخاب کرده ام، تا نویسندگان ورزیده و قلم های توانا در انتخاب اندیشه های ساده تر تردید نکنند.

بچه های ما می فهمند

آدم وقتی فقیر میشه، خوبی هاش هم حقیر میشه؛ اما کسی که زور داره، یا زر داره، "هنر" می بینند، "عیب" هاشه، "حرف حسابی" می شنوند، "چرند" هاشه، "آروغ های بی جا و نفرت بار" شو، فلسفه و دانش و دین می فهمند، حتی "شوخی های خنک و بی ربط" او، از خنده روده بر می کنه! ملت ها هم همینجورند.

روزی که ما مسلمان ها پول داشتیم، زور داشتیم، فرنگی ها از ما تقلید می کردند. استادهای دانشگاههای اسپانیا، ایتالیا، فیلسوف ها و دانشمندی های اروپا، وقتی می خواستند درس بدهند، قبا لباده ملاهای ما را به تن می کردند، یعنی که ما هم

بوعلی و رازی و غزالی ایم!

همون که باز، استادهای دانشگاههای ما امروز، تو جشن ها، می پوشند، تا خود را به شکل استادهای دانشگاههای اسپانیا، ایتالیا، فرانسه و انگلیس بیاریند! یعنی که ما هم شبیه **کانت و دکارتیم!** بین که لباده های خودمان را هم باید از دست فرنگی ها به تن کنیم!

صنعتگرهای مسیحی در اروپا! تقلب که می کردند، مارک "**الله**" را روی جنس های خودشان می زدند، یعنی که این ساخت اروپا نیست کار **بلخ و بخارا و طوس و ری و بغداد و شام و مصر و اسلامبول و قرناطه و قرطبه و اندلس** است. حتی روی صلیب، مارک "**الله**" می زدند!

جنگهای صلیبی که شد، آنها افتادند به جان ما، ما افتادیم به جان هم، مسیحی ها و یهودی ها یکی شدند، مسلمان ها صد تا شدند، سنی به جان شیعه، شیعه به جان سنی، ترک به جان فارس، عجم به جان عرب، عرب به جان بربر، بربر به جان تاتار... باز هر کدام تو خودشان کشمکش، دشمنی، بدبینی، جنگ و جدل. حیدری، نعمتی،

بالاسری، پائین سری، یکی شیخی، یکی صوفی، یکی امل، یکی قرتی...
نقشه جهان را جلو خود بگذار؛ از خلیج فارس یک خط بکش تا اسپانیا، از آنجا یک
خط برو تا چین، این مثلث میهن اسلام بود، یک ملت، یک ایمان، یک کتاب.

حالا؟

مسلمان های یک مذهب، یک زبان، یک محل، توی یک مسجد، هفت تا "نماز
جماعت" می خوانند! توی برادران جنگ هفتاد و دو ملت برپا شد. هر ملتی اسلام را
رها کرد، رفت به سراغ قصه های مرده، خرابه های کهنه، استخوان های پوسیده...
"خدا" را از یاد بردند، به "خاک" را به جاش آوردند.

توحید توی کتابها مرد، به شکل کلمات! و شرک توی جامعه جان گرفت، به شکل
طبقات. دین فرقه فرقه شد و امت قوم و قوم و ما قطعه قطعه!

هر قطعه ... و لقمه ای چرب، نرم، راحت الحلقوم. سر ما را به خاک بازی، به خون
بازی، فرقه سازی، دسته بندی، به جنگهای زرگری، به بحث های بیخودی، به حرف
های چرت و پرت، به فکرها و علم های پوک و پوچ، به عشق ها و کینه های بی ثمر،
به گریه ها و ندبه های بی اثر، به دشمن های عوضی، به خنده های الکی، بند
کردند. چشم ما را به لای لایی خواب کردند.

فرنگی ها مثل مغول ها، "آمدند و سوختند و کشتند و بردند و ..."، اما نرفتند!

و ما یا سرمان به خودمان بند بود و نخواستیم ببینیم، یا به جان هم افتاده بودیم و
نتوانستیم ببینیم و یا اصلاً برگشته بودیم به عهد بوق، به جستجوی قبرها، باد و
بروت های استخوان های پوسیده، استخوان پوسیده ها و نبودیم که ببینیم!

طلاهامان را بردند و ما را فرستادند دنبال عصر طلایی - دنبال نخود سیاه.

ملیت، نبش قبر، مذهب، شب اول قبر، حال: فراموشش کن، زندگی، ولش کن. هزار
و دویست و پنجاه سال پیش، پدر شیمی قدیم - **جابر** - در کلاس مسجد **پیامبر**، نزد

امام صادق، رئیس مذهب شیعه درس شیمی فرا می گیرد و هزار و دویست و پنجاه

سال بعد نزد پیروان پیامبر و شیعیان امام صادق، درس شیمی در کلاس مدرسه

حرام می شود. هزار و دویست سال پیش، ما برای اولین بار در یک جامعه اروپائی،

یعنی **اندلس** - بیسوادى را ریشه کن می کنیم، و هزار و دویست سال بعد، بیسوادى،
جامعه ما را ریشه کن می کند!

هشتصد سال پیش، اولین بار، دسته‌ای از جوانان ما، - "فتیه المغربین" آمریکا را
کشف می کنند و هشتصد سال بعد، آمریکا پیر و جوان ما را ... - چه بگویم! آنها
بیدار شدند و ما به خواب رفتیم. مسیحی ها و جهودها یکی شدند و ما صدتا. آنها
پولدار شدند و زوردار و ما فقیر و ضعیف!

و کار ما؟

یک دسته‌مان هنوز هم مشغول کشمکش های قدیم‌اند و نفهمیدند که در دنیا چه
خبرها شده است. یک دسته هم که فهمیده‌اند دنیا دست کیست، نشسته‌اند و مثل
میمون، آدم ها را تماشا می کنند و هر کار آنها می کنند، اینها ادشان را در می
آورند!

و در چشم اینها، فقط فرنگی ها آدم اند! آدم حسابی اند، چون فرنگی ها پول دارند،
زور دارند. ما ها دیگر فقیر شدیم، خوبی هامان هم حقیر شده، آنها که پولدار شدند،
عیب‌هاشان هم هنر شده!

آنها می خواهند همه مان و همه چیزمان را، میمون بار بیارند و میمون‌وار: و
استادهامان را، شاعرهامان را، بزرگ هامان را، شهرهامان را، خانواده هامان را و ...
حتی بچه هامان را! آنها فقط از یک چیز می ترسند، از این می ترسند که ما دیگر از
آنها "تقلید" نکنیم.

چطور می شود که از آنها تقلید نکنیم؟ کاری کنیم که بتوانیم خودمان "بفهمیم".
آنها فقط از "فهمیدن" تو می ترسند. از "تن" تو - هر چقدر هم قوی بشی - ترسی
ندارند، از گاو که گنده تر نمیشی، می دوشنت، از خر که قوی تر نمیشی، بارت می
کنند، از اسب که دونده تر نمیشی، سوارت می‌شند!
آنها از "فکر" تو می ترسند.

اینه که بزرگ‌هائی که "فکر" دارند، باید فقط به چیزهای بیخودی فکر کنند، بچه ها
را هم باید جوری بار بیارند که هر کاری یاد بگیرند و فقط و فقط بلد نباشند "فکر"

کنند! بچه‌هایی باشند نونوار تر و تمیز، چاق و چله، شاد و خندان، اما ... ببخشید!
شاد و خندان، اما ... ببخشید!

از چه راه؟ از این راه که عقل بچه هامان را از سرشان به چشمشان بیارند!
چطوری؟ با روش آموزش و پرورش مدرن آمریکائی، سمعی، بصری!
یعنی باید چشمات فقط کار کند، یعنی باید گوشتات فقط کار کند، چرا؟
برای اینکه آن چیزهایی را که پنهان می کنند و پنهانی می کنند نبینی، برای اینکه
آن کارهایی را که یواشکی و بی سرو صدا می کنند، نشنوی.
و آنها هر چه می کنند، هر چه می آرند و می برند هم "پنهانی" است هم "بی صدا!"
اما بچه های ما، گربه سیاه دزد را، که در شب بی تابش ماه، پر از زوزه روباه، از دیوار
بالا میاد، از پنجه تو می پره، حتی از راه آب های پوشیده، سوراخهای گرفته،
دزدکی، یواشکی، تو میاد، هم خودش را، تو شب سیاه رنگ سیاهش را می بینند،
هم از میان زوزه ها، صدای پای نرم بی صدا را می شنوند.

عقل فرنگی به چشمش است، به گوشش است، به پوستش است، تو مخاط دماغش
است، تو بزاق دهانش است، چی می گم؟ علمش توی شکم است، هنرش زیر
شکمش است، عشقش فقط پرستش لذت است، آزادیش فقط آزادی غارت است،
فقط زر را می شناسد، فقط زور را می فهمد، گرگ است، روباه است، موش است.

ماها را می خواد میش کنه: شیرمونه بدوشه، پشممونه بچینه، پوستمونه بکنه،
دینمونه بگیره، دنیامونه بچاپه، پیرامونه خواب کنه، جوونامونه خراب کنه، زنامونه بی
شرم، مردامونه بی شرف، دخترامونه عروسک، پسرامونه مترسک، بچه‌هامونه بچه
های خوشبختمون - نونوار، شیک و پیک، تر و تمیز، چاق و چله، شوخ و سنگ، با
تربیت، با ادب، اما چی؟ سمعی بصری!

حیوان ها سمعی بصری بار میان، فقط میتوانند ببینند، بشنوند، اما نه! بچه های ما "
می فهمند!" برق هوش را در چشمهای تند بچه های برهنه حاشیه این کویر
نمی بینی؟

آری، بچه های ما، همه چیز را می فهمند.

حتی جهان را، همه چیز جهان را، انسان را، همه چیز انسان را، حرکت همه چیز را،
پوچی را، معنی را، دنیا را، آخرت را، برای خود را، برای خلق را، برای خدا را، حتی
شهادت را و...

"توحید" را، "یک، جلوش، تا بی نهایت - صفرها" را...

یکی بود،
یکی نبود،
غیر از خدا،
هیچ چی نبود.
هیچ کی نبود.
خدا تنها بود.
خدا مهربان بود.
خدا بینا بود،
خدا دوستدار زیبایی بود،
خدا دوستدار نیکی بود،
خدا دوستدار شایستگی بود،
خدا از سکوت بدش می آمد،
خدا از سکون بدش می آمد،
خدا از پوچی بدش می آمد،
خدا از نیستی بدش می آمد ...
خدا "آفریننده" بود،
مگر می شه "نیافریننده"؟
ناگهان ابرها را آفرید،
و در فضای نیستی رها کرد.
ابرهائی از "ذره" ها،
هر ذره:
منظومه ای کوچک، نامش، اتم،

آفتابی در میان،
و پیرامونش، ستاره ای، ستاره‌هائی، پروانه‌وار، در گردش،
کعبه ای، بر گردش، پرستندگان، در طواف!
از سنگ سیاه تا سنگ سیاه
ابرها به حرکت آمدند،
نیرومند، فروزان، پر چوش و خروش،
مثل دود،
مثل گرداب،
مثل آتش گردان،
اتمی بزرگ، نامش: منظومه،
آفتابی در میان،
پیرامونش، ستاره ای، ستاره هائی، پروانه وار، در گردش،
کعبه ای، برگردش، پرستندگان، در طواف!
از سنگ سیاه تا سنگ سیاه
زندگی پدید آمد،
گیاه‌ها:
از خزه های کوچک تا درختهای بزرگ،
و حیوان‌ها:
از میکروب‌ها، تا ماموت‌ها،
و در آخر، انسان:
بدها و خوب‌ها،
بدها، بدتر از همه بدها،

خوب ها ، خوب تر از همه خوب ها:

بدها مثل شیطان،

خوب ها، مثل خدا.

زندگی، یک "ذره جاندار" ، یک "تخم"،

تخم یک گیاه:

در خاک سبز می شود، سر می زند، نمو می کند،

نهال می شود، جوان می شود، شاخ و برگ می افشاند،

گل و میوه می دهد، پیر می شود، خشک می شود، می میرد،

خاک می شود،

از او باز تخم می ماند ، مثل روز اول.

تخم یک حیوان:

جنین، نوزاد، کودک، نوجوان، جوان، کامل، پیر، مرگ، خاک.

از او باز تخم می ماند، مثل روز اول.

زندگی هم دور می زند:

تخم یک گیاه، تخم یک حیوان،

از صبح تولد تا شب مرگ، تمام عمر، در جنب و جوش،

در تلاش، در حرکت،

هر لحظه در جایی،

هر جا، در حالی،

همیشه و همه جا، در جستجوی لذت ، در پیرامون احتیاج،

از تولد تا مرگ زندگی هم دور می زند:

آفتابی در میان

- احتیاج -

در پیرامونش، زنده ای، زنده هائی، پروانه وار، در گردش،

از نیستی، تا نیستی

(کعبه ای، بر گردش، پرستندگان، در طواف!

- از سنگ سیاه تا سنگ سیاه)

یکی بود، یکی نبود،

غیر از خدا،

هیچ چی نبود، هیچ کی نبود.

جهان آفریده شد:

ذره ها، منظومه ها، زنده ها ...

زمین ها و آسمان ها، ستاره ها و آفتاب ها، مشرق ها و مغرب ها،

گیاهها و حیوانها، دیدنی ها و ندیدنی ها،

هر کدام در حرکت، در تلاش، با نظمی ثابت، در تغییری دائم،

زندگی سر زده از مرگ، مرگ زاده زندگی، روز سر زده

از شب، شب زاده روز.

همه چیز در حرکت، همه چیز دور زن:

آفتابی در میان،

پیرامونش، ستاره ای، ستاره هائی، در گردش،

از هیچ، تا هیچ

(کعبه ای در میان، بر گردش، پرستندگان، در طواف!

- از سنگ سیاه تا سنگ سیاه)

یکی نبود،

غیر از خدا،
هیچ چی نبود،
هیچ کی نبود،
آفرینش پایان یافت و جهان بر پا شد ...
و زمین ها و آسمان ها، ستاره ها و آفتاب ها،
مشرق ها و مغرب ها، جاندارها و بیجان ها،
گیاه ها و حیوان ها، ذره ها، و منظومه ها ...
همه با نظمی ثابت، در تغییری دائم ، همه در حرکت،
حرکت همیشگی، همیشه در جستجو، در جستجوی
چیزی، دور زنان، به دور چیزی:
آفتابی در میان،
پیرامونش، ستاره ای، ستاره هائی، در گردش،
از نابودی، تا نابودی
کعبه ای در میان، بر گردش، پرستندگان، در طواف!
از سنگ سیاه تا سنگ سیاه
راستی! چرا تمام چیزهای جهان شکل کره است؟
زمین، ستاره، خورشید،
الکترون و پروتون،
هر ملکول، هر اتم،
هر ذره ای:
خشت بنای این جهان
منظومه ای:

شهری، دهی، از کشور بی سر و پایان جهان
چرا تمام حرکت های جهان دایره ای است؟

زمین، ستاره، خورشید،

هر ملکول، هر اتم،

هر ذره ای:

خشت بنای این جهان

منظومه ای:

شهری، دهی، از کشور بی سر و پایان جهان

هر زنده ای:

چه یک گیاه، چه جانور

دور می زند، دایره وار،

تمام چیزهای جهان می گردند، دایره وار:

آب، خاک،

شب، روز،

صبح، غروب،

هر ثانیه، هر دقیقه، هر ساعت،

هر هفته، هر ماه، هر فصل:

بهار، تابستان،

پائیز، زمستان،

هر سال!

یکی بود،

یکی نبود، غیر از خدا هیچ چی نبود.

هیچ کی نبود،
زمین ها بود،
آسمان ها بود،
ستاره ها، خورشیدها،
مشرق ها، مغرب ها،
فضای جهان بی آغاز، بی پایان،
و در این گوشه،
آفتابی در میان،
پیرامونش، ستاره ای، ستاره هائی، پروانه وار،
در گردش، و مجموعاً: یک "منظومه"
و در آن گوشه، یک منظومه دیگر،
و در گوشه دیگر، یکی دیگر،
و یکی دیگر
هفت تا، هفتاد تا، هفتصد تا، هفت هزار تا،
هفتصد هزارتا، هفت میلیون، هفتاد میلیون،
هفتصد میلیون، هفتصد هزار میلیون، هفت
میلیارد، هفتاد میلیارد، هفتصد میلیارد، هفت
هزار میلیارد، کسی چه میداند چند میلیارد،
میلیارد، میلیارد...!
چشمات را هم بذار و تو خیالت،
یک عدد "یک" روی کاغذ بنویس،
هر چقدر می تونی ، جلوی یک، صفر بذار،

صفحه ات که تمام شد، صفحه دیگر بگیر،
کاغذت که تمام شد، کاغذ دیگر بخر،
دواتت که ته کشید، دوات دیگر بیار،
جوهرت که ته کشید، جوهر دیگر بخر،
وقتی دستت خسته شد، از دوستت خواهش کن
که او صفر بذاره،
دست او که خسته شد، تو باز ادامه بده،
تو که غذا می خوری، او صفرها رو بذاره،
وقتی تو صفر می گذاری، او غذاشو بخوره،
شب که میشه، به نوبت بخوابین،
تو صفر بذار، او بخوابه،
وقتی که بیدار شد، تو بخواب، او صفر بذاره
پیر که شدین، به بچه هاتون بگین، کارتونو دنبال کنن
شب و روز، بنشینند و صفر بگذارند،
تا آخر عمرشان،
همین جور دست به دست، پشت به پشت،
تا آخر روزگار
آخرهای عمرتان،
وقتی دیگه پیر شدین،
پیر زمینگیر شدین،
یک لحظه دست از کار بکشین:
صفراتونه روی کاغذ بشمارین،

خودتونه توی آئینه ببینین،
روز اول فقط دو تا بچه بودین،
فقط بلد بودین که صفر بذارین،
حالا دو تا پیر زمینگیر شدین،
فقط می تونین صفر بشمارین،
چی شد؟

هیچی!

باز بچه شدین،

مثل روز اول شدین،

اون روزها، بزرگترها دلشون براتون می سوخت،

نازتون می کردن، پرستاریتون می کردن، گاهی هم

مسخره تون می کردن، و حالا کوچکترها،

چون حالا بچه تر شدین،

حالا بچه پیرین،

بچه ریش و پشم دارین،

هفتاد سال، هشتاد سال، نود سال و صد سال راه رفته‌اید،

صد سال کار کرده‌اید،

از سال ها و سال ها و سالهای عمر گذر کرده‌اید،

آخر کار رسیده‌اید به اول!

باز بچه شده‌اید:

روی سفیدتون، سیاه

موی سیاهتون، سفید

قد سروتون، کمون
الف قامتتون، دور یک نقطه، یک پیچ
دور زده دایره وار و شده "نون".
سرتون خم شده روی پاهاتون،
گوشه ای نشسته گوله شده، زانو به بغل
سر به زانو، مثل چی؟

مثل جنین!

مثل روز اول!

خاک بودین، خوراک شدین،
لقمه ای در دهان بابا،
لقمه ای در دهان مامان،
ذره ای تو دل مامان،
ذره ای تو پشت بابا ...
مامان و بابا با هم عروسی کردن،
آن ذره و این ذره با هم یکی شدن،
آن "یکی"، "تو" شدی،

تو دل مامان

مثل یک تخم مرغ، تو دل مرغ،
با گرمی تن مامان، با خون بدن مامان ، تو زنده شدی،
تو بزرگ شدی، مثل یک تخم مرغ، زیر پرهای مرغ،
نه ماه گذشت، نه روز گذشت، نه ساعت گذشت،
مامان دردش گرفت،

"تخم مرغ را شکستی"
"یک هو، بیرون جستی!"

افتادی تو گهواره،

چشمات نمی‌دید،

گوشتات نمی‌شنید،

پاهات نمی‌رفت،

دستات نمی‌گرفت،

مغزت کار نمی‌کرد،

هیچ چی نمی‌فهمیدی،

هیچ کس را نمی‌شناختی،

تو گهواره افتاده بودی

فقط سه کار بلد بودی:

۱- شیر مکیدن، ۲- زیرت شاشیدن، ۳- گریه کردن!

صد سال گذشته،

چشمات نمی‌بینی، گوشتات نمی‌شنوی، پاهات نمیره،

دستات نمی‌گیری، مغزت دیگ کار نمی‌کنه.

هیچ چی را باز نمی‌فهمی، هیچ کس را باز نمی‌شناسی،

تو بسترت افتاده‌ای،

فقط سه کار بلدی:

۱- ... ۲- ... ۳- ...

بعد می‌میری،

می‌گذارنت تو دل زمین،

باز خاک می شی،

از تو هیچی نمی مونه،

"تو" می مونی،

آدمیزاد دور می زنه،

مثل زمین، مثل زمان، مثل بهار، مثل همه چیز:

آب، گل، درخت، زمین، ستاره، خورشید، منظومه ها،

کهکشانشها، همه جهان!

هیچ بودی، خاک بودی، دور زدی، هیچ شدی، خاک شدی.

از تو چیزی که می مونه:

کاری که کردی می مونه،

هر کاری کردی می مونه،

... کاری اگر کردی، می مونی،

حالا بشین، بچه ء پیر،

شماره ء ستاره ها، منظومه ها به چند رسید؟

"یک"، جلوش یک میلیون صفر؟

صد میلیون صفر؟ یک میلیارد؟ صد میلیارد...؟

نمی توانی بشماری،

"یک"، جلوش صد متر صفر؟ یک کیلومتر؟ صد کیلومتر؟ صد فرسنگ؟

هر چی که هست، ضربش کن در هر چه که هست،

هر چه که شد، باز ضرب کن در هر چه که شد،

هی ضرب کن، هی ضرب کن، هی ضرب کن،

صفحه اگر تمام شد، صفحه ء دیگری بگیر،

کاغذ اگر تمام شد، کاغذ دیگری بخر،

جوهر اگر تمام شد...

دستت اگر خسته شد...

خواب ... خوراک ... دوست، ادامه ... بچه ها ...

شمارهء ستاره ها، منظومه ها، تمام چیزهای جهان،

به چند رسید؟

"یک"

جلو یک، صفر ها

هزار تا صفر؟

یک میلیون؟ یک میلیارد؟

صد کیلومتر؟ صد فرسنگ؟

از جلو "یک"، صف صفر، تا به کجا؟

آن سر شهر؟ آن سر کوه؟ تا دریا؟ تا صحرا؟ تا به افق؟

تا ... آن سر دنیا؟

ته دنیا؟

نه، نه، تا همیشه، تا همه جا،

تا هر جا که جا باشه،

تا آن جائیکه تو بتونی بشماری،

یا بتونی جلو "یک" صفر بذاری.

شمارهء جماد ها، نباتها،

پرنده ها، خزنده ها، چرنده ها، درنده ها،

آدم ها، فرشته ها،

زمین ها، آسمانها،
ستاره ها، خورشید ها، ذره ها، منظومه ها،
دیده ها، ندیده ها،
پست و بالا،
زشت و زیبا،
خوب و بد ها،
هر چه که هست،
هر چه که تو این دنیا هست،
هر چی که دنیا اسمشه،
همه جهان، همه وجود، همه ش همینه!
معنی عالم همینه:
شمارهء تمام چیزهای جهان،
چه آشکار و چه نهان،
چه در زمین، چه آسمان،
جمادها، نبات ها،
جانوران، آدمیان،
ستاره ها، خورشید ها، منظومه ها،
شمارهء تمام هستی همینه:
"یک"
جلوش،
تا بی نهایت -
صفرها.

ببین:

فقط "یک" عدد،

ببین:

فقط "یک عدد" ه، به غیر "یک"، هر چه که هست،
چه ده، چه صد، هزار، هزار، چه میلیون، چه میلیارد،
چه بی‌شمار -

شماره نیست، هیچ نیست،

هستند، اما نیستند،

نیستند، اما هستند،

"صفر" ند! یعنی "خالی" اند،

"هیچ" اند،

"پوچ" اند،

بی "معنی" اند، یک "عدد" خشک و خالی هم نیستند،
"نیستند"!

زیرا، فقط "یک" عدد،

چونکه، فقط "یک عدد" ه،

اما همین "صفر"، جلو "یک" نشست ... !!؟؟

وقتی صفر ها، جلو "یک" می نشینند،

"یک" را صد ها و میلیون ها و بیلیون ها می کنند،

اما صد ها و میلیون ها و بیلیون ها،

فقط "یک" اند.

صد ها "یک"، میلیونها "یک"، بیلیونها "یک" ...

زیرا،

فقط "یک" عدده،

دو و سه و چهار و پنج و شش و هفت و هشت و نه،

یعنی:

دو تا یک، سه تا یک، چهار تا یک، پنج تا یک، شش تا یک،

هفت تا یک، هشت تا یک، نه تا یک،

ده، یازده، دوازده، سیزده، چهارده، پانزده، شانزده،

هفده، هجده، نوزده، بیست،

سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و نود و صد ...

دویست و سیصد و چهارصد و پانصد و ششصد و هفتصد و

هشتصد و نه صد و هزار، میلیون و بیلیون و تریلیون ... و همه

فقط

"یک" است و بقیه صفر!

توی حساب:

فقط "یک" عدده،

تو این عالم:

فقط "یک عدد"ه،

بقیه هر چه که هست

صفر است،

همه صفرند،

هیچ اند،

پوچ اند،

خالی اند،

"صفر": یک دایره تو خالی،

دور می زند،

و آخرش می رسد به اولش و ...

هیچ!

همین!

فقط ،

یک است و جلوش - تا بی نهایت - صفر ها،

صفر: خالی، پوچ، هیچ!

وقتی بخواد "خود"ش باشه،

تنها باشه،

وقتی بخواد فقط با صفر ها باشه.

اما وقتی جلو "یک" بشینه ...؟!

وقتی بخواد فقط برای "یک" باشه،

از پوچی و از تنهائی در بیاد،

همنشین یک بشه!؟

تو بچه جان!

بچه نه ساله، ده ساله!

که هیچ بودی، خاک بودی، خوراک شدی،

هشتاد سال دیگر، نود سال دیگر، یک بچه پیر میشی،

هیچ میشی، خاک میشی،

دور می زنی،

دایره ای،
بی جهت، بی معنی، تو خالی:
باز از آخر، میرسی، به اول،
مثل صفر،
وقتی برای خودت زندگی کنی،
وقتی بخوای فقط برای "خودت" باشی،
تنها باشی،
وقتی بخوای فقط با صفرها باشی،
عمر تو، مثل یک خط منحنی، روی خودت دور میزنه،
مثل صفر،
باز از آخر، می رسی، به اول!
می مونی، می گندی،
مثل مرداب، مثل حوض،
بسته می شی، مثل دایره،
مثل "صفر"!
اما اگر جلو "یک" بشینی ...؟
اگر بخوای فقط برای "یک" باشی،
از پوچی و از تنهائی در بیای،
همنشین "یک" بشی ...؟! باید برای دیگران زندگی کنی
عمر تو، مثل یک خط افقی پیش می ره،
مثل راه،
مثل رود،

وقتی بخواهی از "خودت"، دور بشی،
از آخر، به آبادی می رسی، مثل راه
از آخر، می ریزی، به دریا، مثل رود
اما اگر جلو "یک" بنشینی،
اگر بخوای فقط برای "یک باشی،
از پوچی و از تنهایی در بیای،
همنشین "یک" بشی،
باید برای دیگران بمیری،
عمر تو، مثل یک خط عمودی، بالا می ره،
مثل موج،
مثل طوفان،
مثل یک قله بلند مغرور،
تو تپه ها،
مثل درخت سرو آزاد،
تو خزه ها،
که به روی خورشید می رویه،
به آسمان قد می کشه -
مثل یک انسان بزرگ، یک "شهید"،
یک امام،
تو گرگ ها، تو روباه ها، تو موش ها، تو میش ها،
که "پا میشه"، که "می ایسته"،
بپا خیزی، بایستی،

تو صفرها،

مثل "یک"!

بله،

فقط "یک" عدده،

زیرا:

فقط "یکعدد"ه،

شمارهء ستاره ها و ماه ها، ذره ها، منظومه ها،

زمین ها، آسمانها،

جمادها، نباتها،

جانوران، آدمیان،

دیده ها، ندیده ها،

پست و بالا،

زشت و زیبا،

خوب و بدها،

هر چی که هست

هر چی که توی این دنیااست

هر چی که دنیا توش است

شمارهء تمام چیزهای عالم،

"یک"،

جلوش تا

- بی نهایت -

صفرها!

"یک"ی هست،

"یک"ی نیست،

غیر از "خدا"،

هیچ کس نیست،

غیر از "خدا"،

هیچ چیز نیست.